

# برای خواهرم آیسان

روی تخت خوابم خوابیده‌ام و رایانه‌ی کیفی (لپ‌تاپ) را روی شکمم گذاشته‌ام.

صدای خروپف آیسان می‌آید. بلند می‌شوم و زُل می‌زنم به چشمانم. امشب آرام خوابیده است. چشمانم پر می‌شود. ساعت دو نصفه شب است. فتوشاپ را باز می‌کنم. مرا چه به این غلط‌ها؟! لعنت به این اصلاان خرمالو! اگر خواهرم آیسان نبود، دور این بازی‌ها را خط می‌کشیدم. به عکس پدر که روی دیوار است و رویانی سیاه در گوشه سمت چپش خودنمایی می‌کند، نگاه می‌کنم. اگر خودش بود، کار به اینجاها نمی‌کشید.

فتوشاپ بالا می‌آید. باید عین صورت حساب (فاکتور) را طراحی کنم. درست یک سال پیش بود. اولین بار بعد از چهارم بابا، دایی عوض ما را برداشت و رفتیم مقبرة الشعرا\* و خاکشیر و آب انجیر خوردیم. لباس مشکی‌هایمان را درآورده بودیم. ماما کنار دایی نشسته بود و من کنار آیسان. دایی دستش را زد به سینه‌اش و گفت: «آیسان! آیدین! از این به بعد هر چیزی خواستین، پول خواستین، به من بگین. من داغ کیمین دالیزدا و ارام.» نی از دهان آیسان افتاد و لیوان خاکشیر روی مانتویش ریخت. تکان تکان خورد. دست و پاها و بدنش لرزیدند و افتاد روی میز! مادر بلند شد، دستش را روی قلبش گذاشت و جیغ زد. آیسان سُر خورد و زمین افتاد. از دهانش کف خارج می‌شد و بدنش می‌لرزید. همه به ما نگاه می‌کردند. گریه‌ام گرفت. نیم‌ساعت بعد آمبولانس آمد و آیسان را به بیمارستان بردیم. دکتر گفت شوکه شده است. این تشنج، یک حمله عصبی است. نباید بگذارید ناراحت شود.

سر صف، معاون پرورشی مان، آقای تبریزی، اسمم را صدا

زد: «آیدین قارداشخانی، برنده جایزه بهترین طراحی پوستر در استان! تشویقش کنید!» در میان تشویق جمع راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. آقا مدیر جایزه‌ام را داد. آقای تبریزی داد زد: «تبریک به بچه‌های گرافیک!» بچه‌های گرافیک یکصدا و تک‌ضرب تشویق کردند و داد زدند: «قارداش، قارداش، قارداش...» رفتیم کلاس. بچه‌ها دورم را گرفتند. هرکس چیزی گفت. همه خوش حال بودند. انگار کل کلاس جایزه را برده بود! همه دنبال پوستر بودند. من چه پوستری را طراحی کرده بودم؟! هنوز معلم تاریخ هنر ایران نیامده بود. دزدکی تلفن همراهم را از کیفم درآوردم و عکس پوستری را که طراحی کرده بودم، نشان دادم. دختری روی چهارپایه نشسته بود و پروانه‌های آبی‌رنگ از قلبش بالا می‌پریدند. بالای تصویر آن‌قدر پروانه جمع شده بود که کل صفحه آبی شده بود. گوشی دست به دست می‌چرخید. این تصویر را

\* مقبرة الشعرا: در تبریز قرار دارد و محل دفن شعرای بزرگ آذربایجان است. از جمله استاد شهریار.



بیایید این داستان را گوش کنیم.



من آمد و گفت: «داداش موتور بدخیم چیه؟» همه چیز را گرفتم. نتوانستم خودم را نگه دارم و گریه کردم. گفت: «نیه آغلیسان؟» بعد گفت: «بابا موتور بدخیم داره. خیلی بده؟ یه نوع مرضیه؟» بعد از مدتی او هم فهمید پدر سرطان دارد. هم مادر می دانست پدر دیگر زنده نمی ماند، و هم من و آيسان. اما نه ما می گذاشتیم مادر بفهمد که ما می دانیم و نه او می گذاشت ما بفهمیم.

عصر زنگ زدم به اصلان بامادور. گفتم می خواهم از نزدیک صحبت کنیم. ساعت هفت چهارراه مارالان. رفتم سر قرار. می دانست قبول کرده ام. لازم نبود چیزی بگویم. نگذاشت لب از لب باز کنم. مرا برد هویج بستنی خرید. باقلوا هم خرید. شیر موز هم خرید. انگار می خواست پول هایش را به من نشان دهد! می گفت: «پول تو دست آدم نمی مونه که لامصب!» می خواست نشان دهد که باید پول داشته باشیم. مثل آدم گنده ها حرف می زد. سیبیل های تازه درآمده اش را از ته تراشیده بود. واقعاً هم شبیه بامادور بود! آخر سر، چند کاغذ تا شده گذاشت داخل جیبم و گفت: «تا آخر هفته این ها رو ردیف کن. یاشا!»

کارم راه افتاده بود. پول خوبی به جیب می زدم. اما ته دلم ناراحت بودم. پول ها را جدا می گذاشتم. فقط برای پول ویزیت و عکس و اسکن آيسان خرج می کردم. با آن ها خوردنی و خوراکی نمی خریدم. اصلان فاکتور می آورد و من عین صورت حساب را طراحی می کردم. فقط قیمت نمی زدم. خالی می گذاشتم. یک روز آقای تبریزی مرا کشید کنار و گفت: «آیدین! اصلانا قاتیشما» و رفت. دقیق معلوم نبود چه می گوید. نمی خواستم باور کنم. یعنی او هم از ماجرای

از آيسان، الهام گرفته بودم. آيسان بر لبه پنجره نشسته بود و داشت بادبادک درست می کرد.

معلم وارد کلاس شد. بچه ها سر جایشان نشستند و گوشی را سریع به دستم رساندند. گوشی را چپاندم داخل کوله. اصلان کنارم نشسته بود و چیزی نمی گفت. بعد از اینکه کلاس شروع شد، خم شد و آرام در گوشم گفت: «می خوای با طراحی پول درباری؟» نگاهش کردم. آرام گفت: «سنین ایشین دوزدی!» بعد گفت: «صورت حساب جعل می کنیم!» عمراً این کار را بکنم! خیال نمی کردم ورق زندگی این چنین برابم برگردد. خیال نمی کردم مادر دودل باشد بین خرید مرغ و خرید داروهای آيسان. فتوشاپ را از پدر یاد گرفته بودم؛ قبل از آن که از دنیا برود. در شرکت بیلگی سایار مهندس کامپیوتر بود. می دانستیم می میرد. مادر خیلی سعی می کرد ندانیم. یک شب آيسان قبل از اینکه بخوابد، کنار تخت



صورت حساب‌ها چیزی می‌دانست؟ دلم به لرزه افتاد. آيسان دست‌بردار نيست. بايد برويم وادي رحمت. مادر به دايي عوض تلفن مي‌زند. او مي‌گويد: «آماده شيد ميام!» به وادي رحمت مي‌رسيم. بلوك ۳ ردیف ۱۱. عكس پدر روی سنگ قبرش دیده می‌شود. دايي دست آيسان را گرفته است. همه نگرانش هستيم. نبايد ناراحت شود. اگر مريض شود، خيلي يد مي‌شود. دايي عوض سعی مي‌کند با چرت و پرت‌گفتن، آيسان را بخنداند. آيسان شمع آورده است. مي‌نشينيم کنار قبر. دايي فندكش را درمي‌آورد و شمع را روشن مي‌کند. آيسان منتظر است چند قطره از شمع بيفتد روی قبر پدر تا شمع را همانجا بچسباند. قبل از قطرات شمع، قطره اشكي از چشم آيسان روی سنگ قبر مي‌افتد. دايي، سر آيسان را به سينه‌اش فشار مي‌دهد و آه بلندي مي‌کشد. آيسان شمع را روی قبر مي‌چسباند. نگران حرف آقاي تبريزي ام. پشيمانم. سر شاكي پدر عهد مي‌بندم كه كار جعل صورت حساب‌ها را بي‌خيال شوم.

خبري از اصلان نيست. ديروز هم غايب بود. آقاي تبريزي در كلاس را مي‌زند. سرش را داخل مي‌کند و مي‌گويد: «آيدين قارداشخاني!» مي‌روم بيرون. در را كه مي‌بندم، كشيده‌اي به گوشم مي‌خواباند. مي‌گويد: «برو صورت حساب‌ها رو بيار!» كلمه‌اي نمي‌توانم بگويم. مستقيم مي‌روم سر صندلي خودم و كوله‌پشتي ام را مي‌آورم. صورت حساب‌ها را درمي‌آورم و به آقاي تبريزي مي‌دهم. نگاه كه مي‌كنم، مي‌بينم اصلان جلوي

دفتر ايستاده است.

- مگه نگفتم دور اصلان رو خط بکش.

سرم را مي‌اندازم پايين و چيزي نمي‌گويم. گريه كم كم بر بُغضم غلبه مي‌کند.

- بيچاره! اون داداشش تو يه اداره كار مي‌كنه. صورت حساب‌هايي رو كه تو طراحی مي‌كردي، مي‌داده به اون. اونم از حساب بيت‌المال پول برمي‌داشته. مهر مدرسه رو مي‌خواست كِش بره، مُچشو هاشم آقا گرفته.

بعد مي‌گويد: «حالا آغالما! برو دست و صورتتو بشور برو سر كلاس.»

شير آب را باز مي‌كنم و صورتم را زير آب مي‌گيرم. انگار بار بزرگي از دوشم برداشته شده. درست است پيش آقاي تبريزي بد شد، ولي راحت شدم. دهانم را مي‌چسبانم به شير و دل سير، آب مي‌خورم.

دايي عوض داروهاي آيسان را خريده است و وارد حياط مي‌شود. زن دايي و بچه‌ها هم آمده‌اند. شام را در خانه ما مهمان‌اند. اين چند روز ديگر خبري از فاكورسازي نيست. صبح آقاي تبريزي صدايم زد و شركت طراحی پوستر و بنر را كه مال يكي از دوستانش است، به من معرفي كرد. قرار است فردا بعد از مدرسه بروم آنجا. مادر، آيسان را صدا مي‌زند تا ميوه براي مهمان‌ها ببرد. به آيسان نگاه مي‌كنم. مشغول بازي با دختردائي است. بلند مي‌شوم و ميوه‌ها را مي‌آورم. آسمان امشب صاف است.

#### پي‌نوشت

۱. من مثل كوه پشتتون ايستاده‌ام
۲. كارت خيلي درسته
۳. چرا گريه مي‌كني؟
۴. زنده باشي!
۵. با اصلان قاطي نشو
۶. گريه نكن

